

میرزا سعید که آخرین فرد خانواده نیز بود، از همین پله‌ها پائین پرید و از روی اشباح پاهای ارواح سر بریده عبور کرد و بطرف چمنها دوید.

دختر در حالت حمله تشنج گرفته بود و پروانه‌ها را زیر بدن غلطان خود له می‌کرد. میرزا سعید قبل از همه به او رسید، اگرچه میشال و خدمتکاران که با فریاد او بیدار شده بودند چندان دور نبودند. چانه دختر را گرفت و دهانش را بسزور باز کرد و یک تکه چوب میان دندانهایش گذاشت که بلافاصله خردش کرد. خون از دهان بریده‌اش بیرون می‌زد و میرزا سعید از این می‌ترسید که زبانش را گاز بگیرد. ولی در آن لحظه حمله تمام شد و دختر آرام گرفت و بخواب رفت. میشال دستور داد دختر را به اطاق خواب خودش بردند و حالا میرزا سعید مجبور بود به زیبای خفته دیگری در همان رختخواب بنگرد و برای دومین بار احساس چنان ژرف و غنی در درونش بیدار شد که نمی‌توان به آن نام خشونت بار "شهوت" را داد. در عین حال از افکار پلیدی که در ذهنش جریان می‌یافت حالش بهم می‌خورد و از احساساتی که در دلش می‌جوشید تعالی می‌یافت. احساسات تازه‌ای که نو بودند نشان او را به هیجان می‌آورد.

میشال که آمد، پرسید "او را می‌شناسی؟" و زن سری تکان داد و گفت "این دختر یتیم است و حیوانات کوچک لعابی می‌سازد و درجاده کامیون رو می‌فروشد. از کوچکی غشی بوده." میرزا سعید مثل همیشه از استعداد زنش در نزدیک شدن به انسانهای دیگر به شگفتی آمد. خودش بزحمت مثنی از دهاتیا را می‌شناخت، درحالیکه میشال از القاب، جریانات خانوادگی و درآمد بانکیشان باخبر بود. آنها حتی رویاهایشانرا برایش می‌گفتند، اگرچه بجز چند تن بقیه آنقدر فقیر بودند که استطاعت چنین تجملی را نداشتند و بیش از ماهی یکبار نمی‌توانستند خواب ببینند.

علاقه شدیدی که سحرگاه نسبت به همسرش احساس کرده بود بازآمد و بازویش را دورشانه میشال حلقه کرد. زن سرش را به سینه شوهر تکیه داد و بنرمی گفت "تولدت

مبارک“ و میرزا سعید موهایش را بوسید و آندو در آغوش یکدیگر ایستاده دختر را تماشا می کردند. عایشه. زنش اسم دختر را باو گفت.

\* \* \*

پس از اینکه عایشه، دخترک یتیم به سن بلوغ رسید، زیبایی آشفته و حالت نگاهش که گویی به جهانی دیگر خیره شده بود، شور و هوس بسیاری را برانگیخت و رفته رفته شایع شد که در انتظار معشوقی بهشتی ست، زیرا خود را بالاتر از آن می پندارد که به مردان عادی و مبرا نزدیک شود. خاطرخواهان رانده شده اش شکوه می کردند که درحقیقت مجوزی برای آنهمه سخت گیری ندارد. اولاً یتیمی بیش نیست و ثانیاً گرفتار بیماری شیطانی سرع است که سبب می شود ارواح بهشتی که ممکن بود تمایلی نشان بدهند، از او رویگردان شوند. بعضی از جوانان اوقات تلخ دست پیش را گرفتند و به اشاره گفتند معايب عایشه آنقدر زیاد است که هرگز نمی تواند شوهری بیابد، بنابراین بهتر است معشوق بگیرد تا لافل زیبایی اش حرام نشود. از این گذشته، عادلانه تر آن بود که این زیبایی از آن زنی می شد که مشکلات کمتری داشت. اما علیرغم تلاشهای جوانان تیتلی پور که می خواستند او را به فاحشه تبدیل کنند، عایشه همچنان دست نخورده باقی ماند. وسیله دفاعی اش نگاهی متمرکز و خشم آلود بود که به فضای بالای شانه چپ آنها می دوخت و همیشه نشانی از تحقیر تلقی می شد. بعد مردم شنیدند که به بلعیدن پروانه ها عادت کرده است و عقیده شان را نسبت به او تغییر دادند و اطمینان یافتند که مغزش تکان خورده و خوابیدن با او خطرناک است چون ممکن است شیاطین از طریق او به بدن معشوقش راه یابند. از آن پس مردان شهوتناک ده او را در بیغوله اش با حیواناتی که می ساخت و رژیم غذایی عجیب پرورش تنها

گذاشتند. اما مرد جوانی هنوز مرتب می‌آمد و در نزدیکی کلبه‌اش، درست در برابر آن می‌نشست، طوری که پنداری کشیک می‌کشید، اگرچه دختر دیگر نیازی به محافظت نداشت. جوان که اهل ده پهلویی، یعنی چاتناپانتا<sup>۱</sup> و در گذشته از نجس‌ها بود، اسلام آورده نام عثمان را بر خود نهاده بود. عایشه همیشه وانمود می‌کرد که متوجه حضور عثمان نیست و جوان هم بیش از این انتظاری نداشت. برگهای درخت ده بالای سرشان تکان می‌خورد.

ده تبتلی پور زیر سایه یک درخت عظیم بانیان گسترش یافته بود. درختی که چون سلطان، با ریشه‌های فراوانش در منطقه‌ای به قطر بیش از یک مایل، فرمان می‌راند. اینک رشد درخت در درون ده و گسترش ده در میان درخت چنان درهم پیچیده بود که دیگر تمیز آن دو از یکدیگر ممکن نبود. بعضی از مناطق درخت به مخفیگاه‌های عشاق تبدیل شده، شهرت داشتند و در بعضی دیگر مرغانی ساخته بودند. کارگران فقیر در زوایای شاخه‌های تنومند آن پناهگاه ساخته و میان برگهای انبوه آن بسر می‌بردند. چند شاخه ستر بجای کوچه بکار می‌رفت و از الیاف درخت برای بچه‌ها تاب درست کرده بودند. آنجاهایی که درخت بسوی زمین خم شده بود. برگهایش به بام کلبه‌هایی بدل گشته بود که گویی چون لانه پرندگان نساج از شاخه‌ها آویخته بودند. وقتی پانچایات<sup>۲</sup> ده تشکیل می‌شد اعضایش روی نیرومندترین شاخه گرد می‌آمدند. دهاتی‌ها عادت کرده بودند درخت را بنام ده و ده را تنها "درخت" بنامند. ساکنان دیگر بانیان، یعنی مورچه‌ها، سنجابها و جفدها نیز مانند سایر همشهریها مورد احترام بودند و تنها شاپرکها چون امیدهای قدیمی بر باد رفته با بی‌اعتنایی رویرو می‌شدند.

مردم ده مسلمان بودند. بهمین خاطر بود که عثمان نوآئین با لباس دلچکی و "بوم بوم"، گاونر اخته‌اش به آنجا آمده بود. او در منتهای نومییدی تغییراتی داده، با این امید

---

1- Chatnaputna

2- Panchayat

نام مسلمانی بر خود نهاده بود که شاید از تغییر نامهای گذشته‌اش پرمنفعت تر باشد. مثلا اسم نجس‌ها را به "فرزندان خدا" تغییر داده بودند، ولی در چانتاپانتا او که فرزند خدا بود، اجازه نداشت از چاه آب بکشد، زیرا می‌گفتند تماس کسی که از فرقه‌اش طرد شده آب را آلوده می‌کند. عثمان که مانند عایشه یتیم و بی‌خانمان بود، از راه دلچکی نان در می‌آورد. شاخهای گاوش را با کاغذ سرخ می‌پوشاند و پشت دماغ آنرا تزئین می‌کرد و هنگام عروسپها و دیگر جشنها میان دهات رفت و آمد می‌کرد و با همکارش گاو اخته، نمایش می‌داد. نقش گاو این بود که با حرکت سر به پرسشهایش پاسخ می‌گفت. یک حرکت به معنی نه و دو حرکت به مفهوم آری بود.

مثلا عثمان می‌گفت "به ده خوبی آمده‌ایم، مگر نه؟"

"بوم" گاوانر مخالف بود.

"مگر نه؟ چرا خوب است. نگاه کن، مگر این مردم خوب نیستند؟"

"بوم"

"چی؟ منظورت اینست که ده پراز گناهکاران است؟"

"بوم بوم"

"با پوره! یعنی همه‌شان به جهنم می‌روند؟"

"بوم بوم"

"ولی باهای جان، دیگر برایشان امیدی نیست؟"

"بوم بوم". گاوانر نوید رستگاری می‌داد. عثمان هیجانزده خم شد و گوشش را دم دهان گاو گذاشت "زود باش بگو. اینها چکار کنند که گناهانشان بخشیده شود؟" در این هنگام گاو کلاه عثمان را از سرش بر می‌داشت و در برابر جمعیت می‌گرداند تا در آن پول بریزند و عثمان بشادی سرتکان می‌داد "بوم، بوم. مردم تیتلی پور عثمان نوآئین و گاوش بوم بوم را بگرمی پذیرفته بودند، ولی جوان تنها از یک تن مهربانی طلب می‌کرد، ولی دختر همچنان به او توجهی نداشت. عثمان پیش عایشه اقرار کرده

بود که اسلام آوردنش بیشتر بدلائل تاکتیکی بوده است ”راستش برای این بود که بتوانم از چاه قدری آب خوردن بکشم. بی بی، آدم چه می‌تواند بکند؟“ ولی دختر از این اعتراف بخشم آمده اعلام کرده بود که او ابتدا مسلمان نیست و روحش در خطر است و اگر هم به چانتاپانتا باز می‌گشت و از تشنگی می‌مرد، به او مربوط نبود. همانطور که سخن می‌گفت چهره‌اش رنگ می‌گرفت و نا امیدیش از عثمان، بی هیچ دلیل روشنی شدت می‌یافت. و همین شدت غریب سلب امید بود که به جوان خوش‌بینی بخشیده بود تا در ده قدیمی منزل عایشه چمباتمه بزند. ولی روزها می‌گذشت و عثمان همچنان برجا نشسته بود و دختر با بی‌اعتنائی از کنارش می‌گذشت، دماغش را بالا می‌گرفت و از یک سلام خشک و خالی دریغ می‌کرد.

گاریهای سیب زمینی تیتلی پور هفته‌ای یکبار در جاده‌ی خاکی چانتاپانتا براه می‌افتادند و پس از چهارساعت باین ده که در تقاطع و شاهراه کامیون رو قرار داشت می‌رسیدند. سیلوهای بلند آلومینیومی سیب زمینی عمده فروشان در میدان چانتاپانتا چیده شده بود، ولی این دلیل سفرهای مداوم عایشه به آنجا نبود. او کنار جاده می‌ایستاد و جلوی یکی از گاریهای سیب زمینی را می‌گرفت و درحالیکه بقچه‌ی کوچک اسباب بازیهای را که ساخته بود بخود می‌چسباند، تا بازار چانتاپانتا می‌رفت. اسباب بازیهای چوبی و عروسکهای میناکاری چانتاپانتا در تمام منطقه شهرت داشتند.

عثمان و گاوش در مرز درخت بانیان ایستاده و عایشه را که روی گونیهای سیب زمینی، همراه با تکانهای گاری بالا پائین می‌پرید با نگاه آنقدر بدرقه کردند تا در پهنه‌ی افق به نقطه‌ای مبدل شد.

به چانتاپانتا که رسیدند، دختر به دفتر کار سری سرینیواس<sup>۱</sup>، مالک بزرگترین کارگاه اسباب بازی رفت. روی دیوارها شعارهای سیاسی نوشته بودند: به هند رای بدهید. و آنطرفتر، با لحنی مؤدبانه تر، خواهشمندم به سی-پی رای بدهید. (ام). بالای این

---

1- Sri Srinivas

جملات با غرور اعلام شده بود: کارگاه اسباب بازی سری نیواس. شعار ما اینست: صداقت و خلاقیت. سری نیواس داخل کارگاه بود. مردی بود درشت هیكل و زله مانند، با سری بی مو که مثل خورشید می درخشید. مردی پنجاه ساله که عمری خرید و فروش اسباب بازی خویش را تلخ نکرده بود. عایشه درآمدش را مدیون او بود. آنقدر از اسباب بازیهای چوبی کنده کاری دختر خوشش آمده بود که پیشنهاد کرده بود هرچه تولید می کند برایش بیاورد. ولی با وجود خوش خلقی همیشگی اش، وقتی عایشه بچه را باز کرد تا اسباب بازیهای تازه اش را نشان بدهد، چهره اش در هم رفت. دو دوجین عروسک بشکل مردی جوان که کلاه دلکی بسرداشت و گاونری که سرزینت شده اش تکان می خورد، درون بچه دیده می شد. سری سرینیواس که فهمید عایشه مسلمان شدن عثمان را بخشیده است فریاد زد "تو که خوب میدانی این مرد به ولادتش خیانت کرده. کی حاضر است بهمان آسانی که او هویتش را عوض می کند، خدایانش را تغییر بدهد؟ خدا می داند چه بسرت زده که اینها را درست کرده ای دخترم، ولی من این عروسکها را نمی خواهم." روی دیوار پشت سرش گواهی خوش خطی درون قاب آویخته بود: بدینوسیله گواهی میشود که آقای سری سرینیواس، که بوسیله هواپیمای شرکت سی نیک از بالای گراند کانیون عبور کرده، متخصص تاریخ زمین شناسی سیاره زمین است. سری نیواس چشمانش را برهم گذاشت و بازوهایش را روی سینه نهاد. بودایی جدی و بی لبخند، با جاذبه بی چون و چرای آنان که با هواپیما پرواز کرده اند، با قاطعیت گفت "این پسر شیطان است" و عایشه بچه عروسکها را مجددا بست و بی آنکه درصدد بحث برآید، آماده رفتن شد. سرینیواس فوراً دیدگانش را گشود و فریاد زد "امان از دست تو. چرا با من جر و بحث نمی کنی؟ فکر می کنی دانم باین پول احتیاج داری؟ آخر چرا این کار احمقانه را کردی؟ حالا چکار می خواهی بکنی؟ برو چند تا عروسک ت - خ درست کن، زود هم باش. من با بهترین نرخ ازت می خرم، چون آدم دست و دل بازی هستم." عروسک ت - خ، یا

تنظیم خانواده، ابداع شخص آقای سری نیواس، از عروسکهای قدیمی روسی الهام گرفته شده بود، اما عروسکی بود که مسئولیت اجتماعی سرش می‌شد. داخل یک عروسک آبابی<sup>۱</sup> خوش لباس و چکمه پوش، عروسک با وقاری ساری پوش آما<sup>۲</sup> قرار داشت که داخلش دختری که پسری در شکم داشت نهفته بود. پیام عروسکها این بود: دو فرزند کافست. سری نیواس به عایشه که خارج می‌شد، گفت ”زود زود درست کن. عروسکهای ت-خ خوب فروش می‌روند.“ عایشه بسویش چرخید و لبخند زنان گفت ”سری نیواس جی، نگران من نباشید.“ و از در بیرون رفت.

وقتی عایشه، دختر یتیم پای پیاده از راه گاریهای سیب زمینی بسوی تیتلی پور باز می‌گشت، نوزده سال داشت، ولی چهل و هشت ساعت بعد که به ده رسید، به گونه‌ای به سنی دست یافته بود، چرا که موهایش یکباره به سفیدی برف درآمده بود، درحالیکه پوستش شادابی کودکان نوزاد را داشت و با اینکه کاملاً برهنه بود، انبوه شاپرکها چنان بروی بدنش ازدحام کرده بودند که بنظر می‌آمد لباسی از ظریفترین پارچه عالم بتن دارد. عثمان دلقک در نزدیکی جاده با گاو اخته‌اش بوم بوم تمرین می‌کرد، زیر با اینکه غیبت طولانی عایشه از نگرانی بیماراش کرده و تمام شب گذشته را در جستجوی او گذرانده بود، ناچار بود هرطور هست نانی در بیاورد.

مرد جوان که نجس دنیا آمده و بهمین سبب هرگز برای خدا احترامی قائل نبود، وقتی چشمش به دختر افتاد یکه خورد و وحشت از ماورا الطبیعه و امور مقدس وجودش را فرا گرفت و نتوانست به دختری که اینهمه دوست داشت نزدیک شود.

عایشه به کلبه‌اش رفت و یک شبانه روز بی وقفه خوابید. بعد به دیدار سرپنج محمد دین<sup>۳</sup> کدخدای ده رفت و با لحنی عادی باطلاعی رساند که جبرئیل ملک مقرب درعالم رویا بر او ظاهر شده و کنارش دراز کشیده استراحت کرده است. و درحالیکه

---

1-Aba

2- Ama

3- Sarpanch Muhammd Din

سرپنج که تا آن زمان بیشتر بفکر سیب زمینی بود تا امور ماورا الطبیعه، باو می‌نگریست ادامه داد "امری بزرگ در میان ما بوقوع پیوسته. از هر آنچه که داریم خواسته خواهد شد، اما در عوض همه چیز بما ارزانی خواهد شد." خدیجه، همسر سرپنج، در بخش دیگری از درخت دلکک گریان را دلداری می‌داد. برایش قبول اینکه عایشه از آن موجودی برتر شده است آسان نبود، زیرا چنانچه فرشته‌ای با زنی همبستر شود، آن زن برای ابد به مردان حرام می‌شود. خدیجه پیر و کم حافظه که در ابراز محبت بی‌ذوق بود و نمی‌توانست عثمان را چنانکه باید و شاید دلداری دهد، یک ضرب المثل قدیمی را تکرار کرد "آفتاب همیشه آنجا غروب می‌کند که از پلنگ می‌ترسند". خیرهای بد همیشه پی در پی می‌آیند. اندکی پس از اینکه معجزه در ده پیچید، عایشه به عمارت بزرگ دعوت شد و روزهای بعد ساعت‌های طولانی را با بیگم می‌شال، همسر زمیندار که مادرش بدیدارش آمده بود، گذرانید. مادر و دختر فریفته همسر سید موی ملک مقرب شده بودند.

\* \* \*

در عالم رویا، آنکه خواب می‌بیند از ابراز اعتراض عاجز است: آخر من دستم باو نخورده. چه فکر می‌کنید؟ این از آن رویاهای جنسی نیست جان شما. اصلاً نمی‌دانم این دختره اطلاعات. الهاماتش را از کجا می‌گرفته. در هر صورت از اینجانب نبوده. آنچه اتفاق افتاد این بود: دختر پیاده بسوی ده باز می‌گشت، که یکباره احساس خستگی کرد و از جاده خارج شد و بسوی درخت تمبر هندی رفت تا زیر سایه‌اش استراحت کند. بمحض اینکه چشمانش را بست، جبرئیل که داشت خواب می‌دید، در کنارش بود. باهمان پالتو و کلاهش از گرما خیس عرق شده بود. دختر نگاهش کرد،



ولی او نفهمید چه می‌بیند. شاید بال می‌دید، شاید هم هاله نورانی و بقیه مخلفات را می‌دید. بعد، آنجا لمیده بود و نمی‌توانست برخیزد. دست و پایش به سنگینی لوله‌های آهنی شده بودند. چنانکه پنداری بدنش در اثر سنگینی خود بخود له می‌شد. تماشا کردنش که تمام شد، با حالتی جدی سر تکان داد. گویی جواب گفته جبرئیل را می‌دهد. آنوقت ساری نازکش را باز کرد و برهنه در کنارش قرار گرفت و جبرئیل در عالم رویا خوابش برد و چنان مدهوش شد که پنداری کسی پریش را از برق کشیده بود. وقتی دوباره خودش را در خواب بیدار دید، دختر با آن موهای سفید و لباس پروانه‌ای روبرویش ایستاده بود. بکلی دگرگون شده بود و همانطور مجذوبانه سر تکان می‌داد و از مکانی که جبرئیل می‌نامید پیغامی می‌گرفت. بعد جبرئیل را همانطور که روی زمین دراز کشیده بود برجای گذاشت و به ده بازگشت تا ورودش را اعلام کند. در خواب آنقدر حواسش سرجا بود که با خود بگوید، پس حالا در عالم رویا یک زن دارم. اما با آن لامصب چه کند؟ هرچند، او نیست که در این باره تصمیم می‌گیرد. عایشه و میثال اختر در عمارت بزرگ کنار یکدیگر هستند.

\* \* \*

میرزا سعید از روز تولدش به بعد پراز نیاز و شهوت شد. زنش شگفت زده می‌گفت "انگار زندگی از چهل سالگی شروع می‌شود." ازدواجشان چنان تحرکی گرفت که خدمتکاران ناچار ملاقه‌ها را روزی سه بار عوض می‌کردند. میثال در دل امیدوار بود که افزایش حرارت و نیاز جنسی شوهر، سرانجام به آبتنی‌اش کمک کند. زیرا اعتقاد محکمی داشت که شوق و ذوق در آبتن شدن تاثیر دارد، حالا دکترها هرچه می‌خواهند بگویند. از آن گذشته، سالها بود صبح به صبح قبل از بلند

شدن درجه می گذاشت و میزان روزانه حرارت بدنش را روی کاغذ شطرنجی رسم می کرد تا سیر تخمک گذاری اش مشخص شود. ولی انگار همه این کارها نتیجه معکوس داده بود، تا اندازه‌ای باین خاطر که وقتی علم را با خود به رختخواب می برد، دیگر آنطور که باید و شاید حرارت بخرج نمی داد و تازه بنظر او هیچ نطفه محترمی دوست نداشت به رحم مادری که چنین مکانیکی برنامه ریزی شده بود، وارد شود. میشال هنوز دعا می کرد فرزند بیاورد، اگرچه به سعید چیزی نمی گفت. زیرا نمی خواست شوهرش از اینکه نتوانسته انتظارش را برآورد، دچار احساس شکست شود. شبها درحالی که چشمانش را بسته، خود را بخواب می زد، در دل خدا را می خواند و از او می خواست علامتی بدهد و وقتی شهوت سعید شدت گرفت میشال با خود گفت شاید این همان علامت باشد. بهمین خاطر هم تقاضای عجیب شوهر را که از او می خواست هر وقت به پریستان می آمدند مثل قدیم‌ها به اندرونی برود، پذیرفت، درحالی که اگر در شهر بودند، لازم بود با این درخواست با حالتی تحقیرآمیز برخورد کند. زمین دار و همسرش در شهر زیاد رفت و آمد می کردند و به مدرن بودن شهرت داشتند. آنها آثار هنری معاصر را کلکسیون می کردند و پارتی‌های آنچنانی می دادند و دوستانشان را دعوت می کردند تا در حال تماشای فیلم‌های سبک و جنسی ویدئو، روی کاناپه‌ها با همدیگر ور برونند. بنابراین وقتی میرزا سعید گفت "راستی میشو جان، اگر ما بتوانیم رفتارمان را با این خانه قدیمی جور کنیم و مثل قدیم ندیمها رفتار کنیم، خیلی بامزه می شود." باید جوابش را با خنده می داد، ولی درعوض گفت "هرچه تو بخواهی سعید." شوهرش طوری رفتار کرده بود که میشال خیال می کرد اینهم یکی از آن بازیهای شهوت انگیز است. او حتی به کنایه گفته بود: آتش هوسش نسبت به زن چنان شعله‌ور شده که ممکن است هر لحظه بخور را به وی نشان بدهد و اگر میشال دیگر قسمتهای عمارت باشد، خدمتکاران از رفتار آندو شرمگین خواهند شد. از آن گذشته، مسلماً حضور او مانع و انجام کارهای روزمره اش می شد. از طرف دیگر "شهر

که برویم، مثل همیشه امروزی رفتار خواهیم کرد.“ زن از این گفته چنین استنباط کرد که شهر برای میرزا سعید پراز سرگرمیست و از اینرو احتمال آبتن شدنش در تیتلی پور خیلی بیشتر است. تصمیم گرفت به خواست شوهرش تن بدهد و در این هنگام بود که از مادرش دعوت کرد، زیرا اگر قرار بود در اندرونی بماند و از خانه بیرون نرود، به هم صحبت نیاز داشت. خانم قریش درحالیکه از خشم می‌غرید وارد شد.

می‌خواست هرطور شده دامادش را از خر شیطان پائین بیاورد تا از این اندرونی بازی دست بردارد. ولی در کمال حیرت با التماس می‌شال که می‌گفت ”مادر جان خواهش می‌کنم کاری نداشته باشید.“ روبرو شد. خانم قریشی، همسر رئیس بانک دولتی، زنی امروزی بود. میشو جان تو در نوجوانی و دخترت ات هم گاهی امل بازی در می‌آوردی. امیدم این بود که حالا بهتر شده باشی، اما انگار این شوهره نمی‌گذارد.“ همسر سرمایه‌دار از اول میانه خوبی با دامادش نداشت و او را آدمی سبک مغز می‌پنداشت و با اینکه در آن مدت دلیلی برای اثبات این نظر نیافته بود، همچنان بر آن پا می‌فشرد. پس از رسیدن به پرستان هم اصرار دخترش را ندیده گرفت و در باغ بیرونی بسراغ میرزا سعید رفت و چنانکه عادتش بود، با آب و تاب گفت ”این چه جور زندگی است که شماها می‌کنید؟ دختر من از آنهاییست که بشود در برویش قفل کرد. باید او را به گردش و تفریح ببری. تو که در بروی ثروت هم قفل کرده‌ای، معلوم نیست این ثروت بچه درد می‌خورد! پسر، قفل پولها و زنت را باز کن. او را با خودت ببر و در حال گردش و تفریح عشقتان را تجدید کن.“ میرزا سعید دهان گشود تا چیزی بگوید ولی چون پاسخ مناسبی نیافت، لب فرو بست.

خانم قریشی که از نطق غرای خود بوجد آمده بود، ایده گردش رفتن و مسافرت را دنبال کرد و به اصرار گفت ”کافیست چمدانهایتان را ببندید و بروید. برو جانم، برو.

برو او را هم ببر. نکند می‌خواهی آنقدر در را برویش قفل کنی که خودش در برود؟“  
و درحالی‌که با انگشت سیاه به آسمان اشاره می‌کرد، افزود ”آنهم برای همیشه.“  
میرزا سعید که احساس گناه می‌کرد، قول داد در این باره فکر کند. ولی مادر زن  
پیروزمندانه فریاد زد ”چه فکری بکنی؟ منتظر چه هستی مرد؟ این آدم شل و ول خیال  
می‌کند هملت است.“

حملهٔ مادر زن تا مدتی احساس گناه و سرزنش را بهمراه آورد که از وقتی از زنش  
خواسته بود چادر سرکند، گاه بگاه بسراغش می‌آمد. برای دلداری خود کتاب  
”کاریر“<sup>۱</sup> تاگور را برداشت و شروع به‌خواندن کرد.

در این کتاب تاگور داستان زمینداری را شرح می‌دهد که زنش را تشویق به ترک  
حجاب می‌کند، اما زن با یکی از آن سیاسی‌های دو آتشه دوست می‌شود که  
درماجرای سوادشی<sup>۲</sup> دست دارد و در آخر داستان زمین‌دار را به کشتن می‌دهند.  
خواندن داستان موقتا تسکینش داد، ولی تردیدش بزودی بازگشت. آیا دلالی که برای  
زنش آورده بود صادقانه بود، یا اینکه در واقع می‌خواست آزادتر باشد تا عایشه  
مصروع، دختر پروانه‌ها را تعقیب کند؟ درحالی‌که خانم قریشی را بیاد می‌آورد، با خود  
گفت آزادتر! نگاه مادر زن متهم کننده بود، اگرچه حضورش حسن نیت میرزا سعید  
را اثبات می‌کرد. باین فکر افتاد که خودش می‌شال را به دعوت از مادرش تشویق  
کرده، هرچند برایش مثل روز روشن بود که آن پیرزن گرد و قلنبه چشم دیدنش را  
ندارد و بمحض ورود با سؤظن با او مواجه شده، به انواع دوز و کلک‌ها و زرنگیها  
متهمش می‌کند. اگر نقشه‌های دیگری داشتم که اصرار نمی‌کردم خانم را دعوت کند.  
ولی فایده‌ای نداشت. آن صدای درونی همچنان غرولند می‌کرد ”این داستان جدید  
سکسولوزی و بیداری احساسات نسبت به خانم چیست؟ تو همسرت را بجای آن

---

1- Ghare Baire  
2- Swadeshi

دختره قرار داده‌ای. در واقع دلت برای دیدن آن دختر دهاتی و لاس زدن با او لک زده.“

تاثیر احساس گناه این بود که زمیندار خود را کاملاً بی‌ارزش پنداشت، بطوریکه در این بدبختی بنظرش رسید ناسزاهای مادر زن حقیقت محض است. خانم قریشی او را شل و ول خوانده بود و حالاکه در کتابخانه‌اش نشسته و دور و برش کتابها درون قفسه‌ها خوراک کرمهای شاد و سرزنده می‌شد، این گفته برایش واقعیت می‌یافت. شل و ول، بله درست همینطور است. من آدم شل و ولی هستم. آنهم چه کتابهائی، نسخه‌های خطی سانسکریت که حتی در آرشیوهای ملی هم نظیرشان پیدا نمی‌شد، بعلاوه کلیه آثار پرسی وسترمن، جی-ا-هنتی و دورنفورد یتز<sup>۱</sup> در کتابخانه صف کشیده بودند. عمارت تا بحال هفت نسل دست بدست گشته بود، در این خانواده هفت نسل شل و ول وجود داشت. در راهرویی که تصویر اجدادش در قابهای زشت و پر زرق و برق به دیوارها آویخته بود، براه افتاد تا به آینه‌ای رسید که در انتهای آن قرار داشت و به تصویر خودش خیره شد. وجود آینه لازم بود تا به میرزا سعید یادآوری کند که تصویر او نیز روزی چون اجدادش به این دیوارها آویخته خواهد شد. تصویر درون آینه مردی را نشان می‌داد که خطوط چهره و بدنش فاقد گوشه‌های تیز بود. حتی آرنجهایش نیز پوشیده از گوشت بودند و استخوانشان پیدا نبود. میرزا سعید به سیبل کم پشت و چانه ضعیف خود نگریست. گونه‌ها، بینی، پیشانی، همه نرم و شل بودند. شل و ول. فریاد زد ”آدمی مثل من نظر کسی را جلب میکند؟“ و وقتی متوجه شد از فرط تشویش بصدای بلند سخن گفته است، دریافت که حتما عاشق شده و بیمار عشق است، درحالیکه معشوقش همسر پر مهرش نیست.

آهی کشید و باخود گفت ”پس عجب آدم سطحی و فریبکاری هستم من. حتی خودم را هم فریب می‌دهم. آدمی که باین سرعت تغییر می‌کند، بهتر است هرچه زودتر

---

1- Percy Westerman , G.A. Henty , Dornford Yates

بمیرد. "ولی از آنهایی نبود که بتواند چاقویی در شکم خود فرو کند. مدتی در راهروهای پرستان قدم زد، و بزودی جادوی فضای ساختمان باردیگر روحیه‌اش را باز گرداند و چیزی چون خوش خلقی جایگزین ناامیدی‌اش شد.

پرستان که علیرغم نامش بنایی محکم و عاری از لطافت بود و در محیط هند غریب می نمود، هفت نسل پیش از میرزا سعید بوسیله معماری انگلیسی بنام پرون<sup>۱</sup> ساخته شده بود. پرون که مورد توجه مقامات مستعمره بود، سبک معماری پرستان را از خانه‌های روستایی و نئوکلاسیک انگلیسی به عاریت گرفته بود. جد بزرگ سعید این یارو را پنج دقیقه پس از ملاقات در میهمانی نایب السطنه، برای تهیه طرح و نقشه خانه‌ای که می‌خواست بسازد استخدام کرده بود تا رسماً نشان بدهد که همه مسلمانها طرفدار سربازان می روت<sup>۲</sup> نیستند و از شورشها پشتیبانی نمی کنند. جد سعید به معمار انگلیسی اختیارات تام داده بود، در نتیجه اینک پرستان بصورت فعلی‌اش میان مزارع سیب زمینی این منطقه که تقریباً از مناطق حاره بحساب می آمد، کنار درخت تناور بانیان سر برافراشته بود. پیچکها از دیوارهایش بالا می رفتند، در آشپزخانه‌اش مارها می خزیدند و جسدهای پروانه ها در کسوها خودنمایی می کردند. بعضی‌ها می گفتند نامش را هم از معمار گرفته و در اصل پروتستان بوده که بعدها کوتاه شده و به پرستان مبدل شده است. بنای پرستان بعد از هفت نسل، تازه بصورتی درآمده بود که با چشم انداز گاریهای گاوی، درختان بلند نخل و آسمان صاف و پرستاره خوانایی می یافت. حتی پنجره های مشبکش که رو به پله های چارلز، شاه بی سر<sup>۳</sup> داشتند نیز بنحو غیرقابل توصیفی بی خاصیت شده بودند.

تنها شمار اندکی از این قبیل خانه‌های زمین داران از غارت‌های تساوی طلبانه این روزها برجای مانده بودند. بهمین دلیل هم چیزی چون بوی پوسیدگی موزه‌ها فضای پرستان

---

1- Perowne

2- Meerat

3- King Charles The Headless

را انباشته بود، شاید باین خاطر، و یا علیرغم اینکه میرزا سعید غرور خاصی نسبت به این بنای کهنسال احساس می‌کرد و برای نگهداری‌اش پول زیادی صرف کرده بود. او زیر سایبان کنده کاری برنجی در تختی بفرم کشتی می‌خوابید که قدیم‌ها سه نایب‌السطنه رویش خوابیده بودند. دوست داشت در سالن بزرگ عمارت همراه میثال و خانم قریشی روی کاناپه سه نفره که شکل غیرعادی داشت بنشینند. در انتهای این اطاق در نداشت یک قالی بزرگ بافت شیراز بالای چارچوبی نصب و لوله شده و در انتظار میهمانی‌ای باشکوه بود که استحقاق باز شدنش را داشته باشد. میهمانی‌ای که هرگز بر گزار نمی‌شد.

طاق ناهارخوری دارای ستونهای ستبر مزین بود، کنار پله‌های اصلی باغ طاووس‌های طبیعی و سنگی خودنمایی می‌کردند و چهل چراغهای کار ونیز در حال چشمک میزدند. پانکاه‌های<sup>۱</sup> اولیه هنوز سالم بودند و طنابشان که از دیوارها و کف اطاقها عبور کرده و به اطاق بی پنجره‌ای می‌رسید که پانکاه والا در آن نشسته و در حالیکه از گرما عرق می‌ریخت آنها را در دست گرفته و می‌جنباند و نسیمی خنک بهمه نقاط خانه می‌فرستاد. خدمتکاران هم نسل اندر نسل، از زمان هفتمین نسل در آنجا مشغول بکار بودند و بهمین خاطر هنرشکوه و شکایت و غرزدن را از دست داده بودند.

در این ده شیوه‌های قدیم به قوت خود باقی بود. وحتى شیرینی فروش‌ها قبل از فروش شیرینی‌های جدید و ابتکاری شان به سنت تن می‌دادند و تائید زمین‌دار را جویا می‌شدند. زندگی هر قدر زیر درخت بسختی می‌گذشت، در پرستان نرم و راحت بود. اما زندگیهای راحت نیز در معرض خطرند.

---

1- Pankah

پی بردن به اینکه زنش بیشتر وقتش را در اطاقی در بسته با عایشه می گذرانید، میرزا سعید را دچار احساسی تحمل ناپذیر می کرد. انگار روحش دچار آگزا شده بود. جایی درونش می خارید و خارانندش غیرممکن بود. میسال امیدوار بود ملک مقرب، شوهر عایشه، آرزویش را برآورد و سرانجام آبتن بشود. اما نمی خواست از این بابت چیزی بشوهرش بگوید و در جواب میرزا سعید که می پرسید چرا اینهمه از وقتش را با دیوانه ترین دختر ده می گذرانید، با کج خلقی شانه بالا می انداخت. سکوت و احتیاط میسال خارش روحی میرزا سعید را تشدید می کرد و احساس حسادت را در وی بر می انگیزت، هر چند نمی دانست نسبت به کدامیک از زنان حسادت می ورزد. برای نخستین بار متوجه شد که رنگ مردمکهای درخشنده بانوی شاپرکها، مانند چشمان همسرش خاکستریست و این شباهت نیز به خشمش دامن زد، گویی زنها بر علیه اش متحد میشدند. خدا می داند چه اسراری زیر گوش همدیگر پیچ می کردند. شاید هم از او می گفتند. اصلا پنداری این قضایای زنانه سردرازی داشت. چون خانم قریشی، آن زله پیرهم شیفته عایشه شده بود. میرزا سعید با خود گفت سه تایی همدیگر را خوب پیدا کرده اند. لاطائلات که وارد شود، عقل سلیم از در دیگری خارج می شود. و اما عایشه، هر بار که در بالکن یا باغ میرزا سعید را می دید که اشعار عاشقانه اردو میخواند، شرمگین احترامش می کرد ولی این خوش رفتاری که با فقدان کامل توجه شهوانی همراه بود، سعید را بیشتر در سر خوردگی و ناامیدی اش غوطه ور می ساخت. چنین بود که یکی از روزها که جاسوسی زنش را می کرد و چند دقیقه پس از ورود عایشه به اندرونی، صدای فریادهای دراماتیک مادر زن بگوشش رسید، غرق در انتقامجویی احمقانه اش، عمدا سه دقیقه تمام وقت تلف کرد تا وارد اطاق شد. دید خانم قریش مثل قهرمانان فیلمهای سینمایی موی کنان می گرید، در حالیکه عایشه و میسال چهارزانو روی تخت نشسته به چشمان یکدیگر خیره شده اند. خاکستری به خاکستری. عایشه دستها را دراز کرده، صورت میسال را در کف گرفته بود.



معلوم شد ملک مقرب به عایشه اطلاع داده که همسر زمیندار به بیماری سرطان مبتلا شده و رو بمرگ است و هم اکنون سینه‌هایش پر از گره‌های مرگبار بیماریست و پیش از چند ماه زنده نمی‌ماند. و اما جای این سرطان به میثال فهمانده بود که خدا موجودی ظالم است، چرا که تنها پروردگاری شریر قادر بود در سینه‌های زنی که تنها آرزویش آوردن فرزند و نوشاندن شیرۀ جانش باو بود، مرگ بنشانند. سعید که وارد شد، عایشه مشوش خطاب به میثال زمزمه می‌کرد: "تو نباید اینطور فکر کنی. خداوند نجات می‌دهد. این فقط یک آزمایش ایمان است."

خانم قریشی خبر را با آه و ناله فراوان به میرزا سعید داد. خبری که برای زمیندار گیج، کاری‌ترین ضربه بود. از خشم چنان فریاد میکشید و می‌لرزید که گویی هر آن ممکن است بی‌اختیار اسباب و اثاثیه اطاق را خرد کرده و به ساکنانش حمله ور شود. در آن حال فریاد کنان به عایشه گفت: "بروگمشو با این سرطان اشباح. تو با این جنون و فرشته‌هایت به خانه من آمده‌ای و درگوش خانواده‌ام زهر چکانده‌ای. زود از اینجا برو و همراه خیالات و شوهر نامرئی‌ات گمشو. ما در دنیای مدرن امروز زندگی می‌کنیم و این پزشکانند که بیماریها را تشخیص می‌دهند، نه اشباح مزرعه سبب زمینی. تو این یاوه‌ها را بیهوده بهم بافته‌ای. زود گورت را گم کن و برو که دیگر پیدایت نشود."

عایشه بی آنکه دیده از میثال برگردد، همچنان که دست بصورت زن زمیندار نهاده بود به ناسزاهای میرزا سعید گوش می‌داد. و وقتی او از نفس افتاده مشت‌هایش را باز و بسته می‌کرد، آهسته به میثال گفت: "خداوند از ما بالاترین انتظار را دارد، ولی در عوض همه چیزها بما ارزانی خواهد شد." این فرمولی بود که همه مردم ده طوطی‌وار چنان زمزمه می‌کردند که پنداری به کنه مفهومش پی برده‌اند. میرزا سعید که این جملات را شنید، یک آن اختیار از کف داد و چنان کشیده‌ای به عایشه زد که بیهوش نقش زمین شد. افتاده بود و از دهان و دندانش که در اثر ضربه لق شده بود خون می‌چکید که خانم قریشی شروع به ناسزاگویی کرد. "ای خدا، من را ببین که دخترم را

به این قاتل داده‌ام. ای خدا، زنها را می‌زند. زود باش مرا هم بزن، آره برای تمرین هم شده بزن. به مقدسات توهین می‌کند. کافر، شیطان، نجس.“

سعید بی آنکه کلمه‌ای بر زبان آورد، اطاق را ترک گفت.

روز بعد میشال اختر اصرار کرد برای یک چک آپ کامل بشهر برود. درحالی‌که سعید مخالف بود. “اگر می‌خواهی در خرافات پافشاری کنی برو. اما از من انتظار نداشته باش همراهت بیایم. هشت ساعت طول می‌کشد تا با اتومبیل به شهر لامصب برسیم.“

میشال آنروز بعد از ظهر همراه مادرش و راننده بشهر رفت. در نتیجه هنگامیکه نتیجه آزمایش را به او اطلاع دادند، میرزا سعید آنجایی که باید باشد، یعنی در کنار همسرش، نبود. نتیجه آزمایش مثبت بود. سرطان چنان پیشرفته و چنگالش چنان عمیق درون سینه‌اش خانه کرده بود که عمل جراحی بی‌فایده بود. در هر حال میشال چندماه بیشتر زنده نمی‌ماند. حداکثر شش ماه، و درد بزودی سینه‌اش را فرا می‌گرفت. میشال به پرستان بازگشت و بکراست به اطاقش در اندرونی رفت و در آنجا نامه کوتاهی روی کاغذ صورتی رنگ نوشت و بالحنی رسمی نتیجه آزمایش پزشکی را بشوهر اطلاع داد. وقتی سعید محکومیت بمرگ همسرش را که با دستخط خودش نوشته شده بود خواند، با تمام وجود می‌خواست بگریزد، ولی چشمانش با لجبازی خشک باقی ماندند. سالها بود برای اندیشیدن به خداوند متعال فرصت نداشت، ولی حالا بعضی از جملات عایشه به ذهنش هجوم می‌آوردند “خداوند ترا نجات می‌دهد. همه چیزها بما ارزانی خواهد شد.“ و فکری تلخ و خرافی ذهنش را فرا گرفت. “ما لعنت شده‌ایم. شهوت من نسبت به عایشه بیدار شد و او هم زخم را بکشتن داد.“ وقتی به اندرونی رفت، میشال از دیدارش خودداری کرد، ولی مادرش که جلو در ایستاده و راه را سد کرده بود، نامه دیگری به سعید داد. این بار دو جمله روی کاغذ آبی رنگ خوشبو نوشته بود: “می‌خواهم عایشه را ببینم. خواهش می‌کنم اجازه بده بیاید.“ میرزا سعید بنشان موافقت سرخم کرد و شرمگین دور شد.

رابطه با ماهوند سراسر کشمکش است و با امام بردگی. اما با این دختر هیچ نیست. معمولاً جبرئیل بی حرکت است و در رویا نیز چون واقعت در خواب است. دختر کنار درخت یا جوی آب نزدش می آید، به آنچه او بر زبان نمی آورد، گوش فرا می دهد و آنچه را که می خواهد برمی گیرد و آنگاه ترکش می گوید. مثلاً جبرئیل از سرطان چه می داند؟ هیچ.

میان خواب و بیداری باین می اندیشد که دور و برش پراز آدمهایی ست که صداهایی می شنوند و مجذوب واژه ها می گردند، اما این واژه ها از او نیستند. نه این حرفهای او نیست - پس مال کیست؟ این کیست که در گوشه اشان زمزمه می کند و بآنها نیرو می بخشد تا کوهها را بحرکت در آورند، زمان را از پویش باز دارند و بیماری را تشخیص بدهند؟ جبرئیل پاسخی ندارد.

یک روز پس از بازگشت میثال به تیتلی پور، عایشه که اکنون مردم او را پیرو کاهن می نامیدند، از انظار ناپدید شد و تا یک هفته پیدایش نبود. عثمان دلقک، عاشق بخت برگشته اش که در جاده گاریهای سیب زمینی چانتاپانتا بدنبالش روان بود، بعداً به دهاتپها گفت که وسطهای راه، باد خاک جاده را به هوا بلند کرده و چشمانش را آزرده و پس از آن اثری از دختر نبود. معمولاً هرگاه عثمان همراه گاوش افسانه های باورنکردنی اجنه و چراغهای جادو و درهایی که باز و بسته شدنشان بی خواندن وردهای مخصوص ناممکن بود را نقل می کرد، دهاتپها با ناباوری می گفتند بهتر است این قصه ها را برای آن احمقهای چانتاپانتا بگویی که این حرفها را باور می کنند. ما مردم تیتلی پور می توانیم حقیقت را از خیال تمیز بدهیم و می دانیم که اگر هزاران کارگر شب و روز کار نکنند، قصرها خود بخود پدید نمی آیند. و تازه برای خراب کردنشان هم خواندن ورد کافی نیست و همان کارگرها باید کلی زحمت بکشند. با اینهمه این بار هیچکس دلقک را به تمسخر نگرفت، زیرا عایشه دختری بود که هرچه

درباره‌اش می‌گفتند، مردم باور می‌کردند. آنها کم‌کم باور کرده بودند که دختر سپیدمو، جانشین برحق بی‌بی جی است.

مگر پروانه‌ها در سالی که دنیا آمد باز نگشته بودند، و از آن گذشته، مگر مدام دنبالش نمی‌کردند و چون جامه در برش نمی‌گرفتند؟ عایشه به امیدهای سرکوب شده‌ای که باز گشت پروانه‌ها بیار آورده بود، حقانیت می‌بخشید و وجودش نشانگر آن بود که هنوز امکان بروز پدیده‌های شگرف در این زندگی، ولو برای ضعیفترین و فقیرترین فرد سرزمین نیز از دست نرفته است.

خدیدجه، همسر سرپنج شگفت زده گفت "او دیگر از آن فرشته است." و عثمان زد زیر گریه. خدیدجه بی‌آنکه از احساسات جوان سردر آورد افزود "گریه ندارد. این که خیلی عالی است." دهاتیها به سرپنج گفتند "معلوم نیست با چنین زن بی‌دست و پا و صاف و ساده‌ای چطور کدخدا شده‌ای." و او سرسنگین جواب میداد "خودتان انتخابم کردید."

هفت روز پس از ناپدید شدن عایشه، او را دیدند که بسوی ده می‌رفت. پروانه‌های طلایی بریدن برهنه‌اش جامه پوشانده بودند و موهای سفیدش همراه نسیم پیچ و تاب می‌خورد. بکراست بسوی منزل سرپنج محمد دین رفت و درخواست کرد به بانچایات تیتلی پور اطلاع بدهند برای تشکیل یک جلسه فوری آماده شوند. عایشه گفت "بزرگترین رویداد تاریخ درخت در شرف وقوع است." و محمد دین که قادر به امتناع نبود، قرار جلسه را برای همان شب، بعد از تاریکی هوا گذاشت. آنشب اعضاء بانچایات مانند همیشه روی شاخه درخت گردآمدند و عایشه در حالیکه در برابرشان روی زمین ایستاده بود گفت "من همراه فرشته تا بالاترین نقطه آسمان پرواز کرده‌ام. بله من درخت سدرالمنتهی را نیز دیده‌ام. جبرئیل ملک مقرب برای ما پیغامی آورده که فرمان نیز هست. اما هر آنچه که داریم خواسته خواهد شد، ولی در مقابل همه چیز بما ارزانی خواهد شد."

در زندگی سرپنج محمد دین تاکنون واقعه‌ای پیش نیامده بود تا برای تصمیمی که بزودی باید می‌گرفت آماده‌اش سازد. درحالی‌که می‌کوشید از لرزیدن صدایش جلوگیری کند گفت ”جبرئیل از ما چه می‌خواهد دخترجان؟“

”اراده ملائکه براین قرار گرفته که همه ما، مردان، زنان و کودکان ده، از همین حالا برای زیارت آماده شویم. بما فرمان داده شده که از اینجا تا مکه شریف را پیاده برویم و حجرالاسود را که درکعبه، در مرکز حرم شریف قرار دارد ببوسیم. ما حتما باید به این زیارت برویم.“

در این هنگام پنج عضو پانچایات مباحثه پرهیجانی را آغاز کردند. مسئله محصول در میان بود و رها کردن نابهنگام همه خانه‌ها عاقلانه بنظر نمی‌رسید. سرپنج گفت ”تصور نمی‌کنم امکان داشته باشد بچه جان. همه می‌دانند که خداوند انجام مناسک حج را برکسانیکه بدلیل فقر یا بیماری نمی‌توانند به مکه مشرف شوند می‌بخشاید.“ ولی عایشه همچنان ساکت ماند و پیران ده به مباحثه ادامه دادند. آنوقت پنداری سکوتش واگیر داشته باشد، به سایرین سرایت کرد و زمانی طولانی، درحالی‌که مسئله حل می‌شد. درحالی‌که هیچکس هرگز چگونگی آنرا ندانست. کلمه‌ای نگفتند.

سرانجام عثمان دلقک شروع به صحبت کرد. عثمان نوآئین که دین تازه برایش چیزی مترادف با نوشیدن جرعه‌ای آب بود فریاد زد ”از اینجا تا دریا دویست مایل راه است.

پیرزنها و بچه‌ها چه می‌شوند؟ چطور می‌توانیم برویم؟“

عایشه آرام پاسخ داد ”خداوند بما نیرو می‌دهد.“ عثمان با سماجت مجددا فریاد زد ”هیچ فکر کرده‌ای که میان ما و مکه شریف یک اقیانوس قرار گرفته؟ آخر چطور می‌توانیم از آن عبور کنیم؟ ما که پول نداریم برای زائران کشتی کرایه کنیم. شاید ملائکه از پشتمان بال می‌رویند که بتوانیم پرواز کنیم.“

جمعی ازدهاتیها خشمگین دور و برعثمان را که کفر می‌گفت گرفتند. سرپنج محمد دین با لحنی سرزنش آمیز گفت ”دیگر بس است. ساکت باش. تو مدت زیادی نیست

که اسلام آورده و به ده ما آمده‌ای. بهتر است دهانت را ببندی و از راه و روش ما پیروی کنی.“

ولی عثمان همچنان پافشاری کرد ”پس شما با تازه واردها اینطور رفتار می‌کنید. شما تازه واردها را با خودتان برابر نمی‌دانید، بلکه آنها را آدمهایی می‌دانید که باید هرچه شما می‌گوئید انجام بدهند.“ حلقه مردان غضبناک سرخ چهره گرد عثمان محکمتر می‌شد، ولی قبل از اینکه اتفاق دیگری بیافتد، پاسخ عایشه کاهن به سوال دلچک، فضا را بکلی تغییر داد. همانطور آرام گفت ”فرشته این را هم توضیح داده است. ما دوپست مایل پیاده خواهیم پیمود و وقتی به ساحل دریا رسیدیم، پا بمیان کف امواج می‌نهیم. آبها خودبخود از هم باز خواهند شد تا برای ما راه بگشایند. بله، آبها از هم گشوده خواهند شد تا ما از کف اقیانوس رهسپار مکه شویم.“

\* \* \*

صبح روز بعد، میرزا سعید که بیدار شد، خانه بطرز غریبی ساکت بود و هرچه خدمتکاران را فرا خواند جوابی نیامد. سکوت به مزرعه‌های سیب زمینی نیز رخنه کرده بود. اما زیر سرپناه گسترده درخت تیتلی پور جنب و جوشی بر پا بود. همه اعضا پانچایات به اطاعت از فرمان جبرئیل، ملک مقرب رای داده بودند و دهاتیاها برای ترک ده آماده می‌شدند. سرپنج ابتدا می‌خواست عیسی نجارگاریهایی بسازد تا به گاو ببندند و پیران و معلولین را در آن بنشانند، اما همسرش خدیجه گفته بود ”سرپنج صاحب جی، شما گوش نمی‌دهید! مگر فرشته نگفته که ما باید پیاده برویم؟ خب ما هم باید فرمانش را اطاعت کنیم.“ قرار بر این شد که خردسالترین کودکان که قادر به راهیمایی طولانی نبودند به نوبت پشت بزرگسالان حمل شوند. دهاتیاها همه مواد

غذایی‌شان را گرد آورده بودند و کپه‌های سیب زمینی، عدس، برنج، کدو قلیائی تلخ، لوبیا قرمز، بادنجان و سایر سبزیجات نزدیک شاخهٔ پانچایات انبوه شده بود. تصمیم گرفتند مواد غذایی را به تساوی میان زائران تقسیم کنند تا هر کدام جیره‌اش را حمل کند. وسائل آشپزی و رختخوابها را هم گرد آوردند. قرار بود حیوانات بارکش و چند گاری حامل جوجه و مرغ را نیز با خود ببرند، ولی سرپنچ از همه خواسته بود به کمترین وسائل قناعت کنند. دهاتیا پیش از سیده دم شروع کرده بودند و وقتی میرزا سعید از همه جایی خبر وارد ده شد، کارها کم و بیش سر و سامان گرفته بود. زمیندار چهل و پنج دقیقهٔ تمام خشمگین سخن گفت و شانهٔ دهاتیا را چسبیده تکانشان داد، اما طرفی نیست و تنها سبب کندی کار شد و سرانجام ول کرد و رفت و همه نفس راحتی کشیدند و با همان شتاب پیشین بکار پرداختند. میرزا همانطور که می‌رفت، با دست به پیشانی می‌کوفت و مردم را دیوانه و صاف و ساده خطاب می‌کرد و ناسزا می‌گفت. ولی او هیچوقت مرد دینداری نبود و به خدا و رسول اعتقاد نداشت، بلکه مردی ضعیف النفس از خانواده‌ای قدرتمند بود که می‌بایست بحال خود ره‌ایش می‌کردند تا بدنبال سرنوشتش برود، چون مباحثه با آدمی مثل او بی فایده بود.

دم غروب دهاتیا آمادهٔ حرکت بودند که سرپنچ گفت بهتر است همه برای نماز برخیزند و پس از آن سفر را آغاز کنند تا از حرکت در گرمای روز در امان باشند. شب، هنگامیکه کنار همسر پیرش دراز کشیده بود زمزمه کرد "بالاخره درست شد. من همیشه دلم میخواست کعبه را بینم و قبل از اینکه از دنیا بروم گرد آن طواف کنم. خدیجه دستش را دراز کرد، دست او را گرفت و گفت "آرزوی منم همین بود. هر دو با هم از وسط آب می‌گذریم."

میرزا سعید خشمگین از دیدن مردمان ده که برای زیارت آماده می‌شدند، با صدایی فریاد مانند خطاب به زنش گفت "باید می‌دیدیشان میشو." و درحالیکه دستهایش را بیهوده حرکت می‌داد افزود "مردم تیتلی پور بسرشان زده. می‌خواهند تا دریا پیاده

بروند. آخر بسرخانه زندگیشان چه می‌آید؟ همه خانه است. فکر میکنی اگر پیشنهاد پول نقد بکنم، سرعقل می‌آیند و همینجا می‌مانند؟ ولی ناگهان چشمش به عایشه افتاد و صدایش خشک شد.

چهار زانو روی تخت نشسته بود و میشال و مادرش روی زمین چمباتمه زده میان لباسها و وسائشان جستجو می‌کردند و چیزهایی را که می‌شد برد جدا می‌کردند. میرزا سعید گفت ”باز هم این سگ پدر اینجاست.“ و فریاد زد ”شما نمی‌روید. نمی‌گذارم بروید. فقط شیطان می‌داند این جنده چه می‌کری به جان دهاتیا انداخته. ولی شما زن من هستید و اجازه نمی‌دهم با این کار دست به خودکشی بزنید.“

میشال به تلخی خندید ”چه حرفهای خوبی. سعید عجب کلمات قشنگی بکار می‌برد. شما که می‌دانید چیزی از عمرم باقی نمانده، آنوقت از خودکشی صحبت می‌کنید. در اینجا یک چیز مهمی دارد اتفاق می‌افتد، اما شما با آن بی‌دینی وارداتی اروپایی‌تان نمی‌توانید آنرا بفهمید. من اما چرا، شاید اگر داخل کت و شلوار دوخت انگلیس می‌گشتید و سعی می‌کردید قلبتانرا پیدا کنید آنرا می‌فهمیدید.“

سعید گفت ”غیرقابل تصور است. میشال. میشو، این تویی؟ یکمرتبه به تب خدا دچار شده‌ای؟ مگر عهد بوق است؟“

خانم قریشی گفت ”بهرتر است بروی پسر. اینجا جای بی‌ایمانها نیست. فرشته به عایشه گفته که وقتی میشال به زیارت مکه مشرف شود، سرطانش از بین میرود. همه چیز از ما خواسته میشود و در عوض همه چیز بما ارزانی خواهد شد.“

میرزا سعید اختر کف دستهایش را به دیوار اطاق خواب همسرش چسباند و پیشانی‌اش را به گچ دیوار فشرد و پس از وقفه‌ای طولانی گفت ”اگر منظور انجام عملیات حج است، خوب بیاید با هواپیما برویم. دو روز دیگر در مکه خواهیم بود.“

میشال گفت ”بما فرمان داده‌اند پیاده برویم.“



سعید باز اختیار از کف داد و فریاد زد "میشال، میشال، فرمان؟ ملائکه، ملک مقرب میشو؟ جبرئیل؟ خدای ریش دراز و فرشته‌های بالدار؟ بهشت و جهنم میشال؟ شیطان با دم و سم اسبی‌اش؟ آخر از این حرفها چه نتیجه‌ای میخواهی بگیری؟ آیا زنها روح دارند؟ هان چه میگویی؟ یا اینکه بهتر است سوال را برگردانیم. آیا روحها جنسیت دارند؟ خدا سیاه است یا سفید؟ وقتی آبهای اقیانوس از هم باز میشوند آبهای اضافی کجا می‌روند؟ راست مثل دیوار کنار می‌مانند؟ میشال جواب بده. آیا معجزه حقیقت دارد؟ تو به بهشت اعتقاد داری؟ آیا گناهان من بخشوده خواهند شد؟ اشکش سرازیر شد و همانطور که پیشانی‌اش را به دیوار چسبانده بود به زانو افتاد. میشال نزدیک شد و از پشت در آغوشش گرفت. با صدایی خفه و بی حال گفت "باشد، همراه زائران برو، ولی الاقل مرسدس بنز استیشن را همراهت ببر. هرچه باشد تهویه دارد و می‌توانی یخدانش را پراز کوکاکولا کنی."

میشال به نرمی پاسخ داد "نه. ما هم مثل بقیه پیاده راه می‌رویم. ما زائریم سعید، به پیک‌نیک کنار دریا که نمی‌خواهیم برویم."

میرزا سعید گریان گفت "من نمیدانم چه کنم میشو. به تنهایی از عهده‌اش برنمی‌آیم. عایشه از روی تخت گفت "میرزا صاحب، با ما بیایید. دیگر زمان افکار شما بسر آمده. با ما بیایید و روحتان را نجات بدهید."

سعید با چشمان سرخ از اشک برخاست و با بدجنسی به خانم قریشی گفت "اینهم گردش لامصبی که میخواستید. اما این گردش آخرش جان همه ما را می‌گیرد، هفت نسل باد هوا میشود."

میشال گونه‌اش را به پشت سعید چسبانده. "سعید با ما بیا. فقط بیا."

ولی او چرخید و محکم خطاب به عایشه گفت "خدا وجود ندارد."

عایشه گفت "لاله الی اله و محمدا رسول اله."

سعید ادامه داد: "تجربه روحانی واقعی درونی و ذهنی است و با حقایق عینی و ملموس ربطی ندارد. آب اقیانوس گشوده نخواهد شد."  
"آنها به فرمان ملائکه از هم گشوده خواهند شد."  
تو این مردم را بسوی فاجعه می کشانی."  
"نه. آنها به آغوش خدا می روند."  
میرزا سعید مصرانه گفت: "من بتو معتقد نیستم. ولی همراهتان خواهم آمد و با هر قدمی که برمیدارم می کوشم به این دیوانگی خاتمه بدهم."  
عایشه به شادی جواب داد: "خداوند راهها و روشهای گوناگونی پیش پای شکاکان گذاشته است تا سرانجام بوجودش یقین بیاورند."  
میرزا سعید فریاد زد: "برو به جهنم." و درحالی که از اطاق بیرون می دوید، پروانه ها را بیرون راند.

\* \* \*

عثمان دلچک که زیر سایبان کوچک گاوش را تیمار می کرد، زیرگوش حیوان گفت: "کدامیک دیوانه ترند، دختره یا آن احمقی که عاشقش شده؟" گاو جوابی نداد.  
عثمان ادامه داد: "شاید بهتر بود نجس می ماندیم. انگار عبور اجباری از اقیانوس خیلی بدتر از ممنوعیت چاه است" و گاو سرش را دوباره به نشان تصدیق تکان داد:  
بوم، بوم.